

آیا چیزی به نام نژادپرستی اروپایی وجود دارد؟

نویسنده: اتین بالیبار

برگردان از: علی سرمدی

عبارات درون {} و پانویس‌های درون متن، از مترجم‌اند.



پیش‌گفتار مترجم

متنی که پیش‌رو دارید، پیاده‌شده‌ی یک سخنرانی از اتین بالیبار است که در دسامبر ۱۹۹۲، در برلین ایراد شده‌است. در زمان ایراد این خطابه، شعله‌های نژادپرستی در آلمان، علیه ترک‌ها و ترک‌تباران برافروخته و سوزان بود. آلمان (مشخصاً آلمان غربی)، پس از جنگ جهانی دوم، از دولت

عطفِ توجهِ بلوکِ غربِ بدان (خصوصاً آمریکا)، رشدِ اقتصادیِ درخوری یافت؛ رشدی به قدری غریب که در آلمانی بدان *Wirtschaftswunder* (معجزه‌ی اقتصادی)، لقب دادند. این رشدِ اقتصادی، در حوزه‌هایی مانند ساخت-و-ساز، صنعت و معدن، تقاضای کارِ فراوانی ایجاد کرد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰، ترکیه در وضعیتِ اقتصادیِ ناگواری بود: نرخِ تورم و بیکاری بالا بود، و فرصت‌های شغلی بسیار محدود بودند. این دو وضعیتِ تاحدی قرینه، باعث شد که در سال ۱۹۶۱، میانِ دولتِ آلمان و ترکیه، قراردادی منعقد شود، بر این اساس که، در چارچوبِ برنامه‌ای به نام *Gestarbeiter* (کارگرانِ مهمان) و به منظور رفعِ کم‌بودِ نیروی کار در آلمان، کارگرانِ ترک، جذب صنایعِ آلمان شوند. بنا بر برنامه‌ی مذکور، البته، قرار بود که جذبِ کارگر از ترکیه، برای مدتِ محدودی انجام شود و اقامتِ این کارگران در آلمان نیز، صرفاً تا زمانِ رفعِ نیازِ صنایعِ آلمان، و موقت باشد. اما به مرورِ زمان، و با پیوستن خانواده‌های کارگرانِ بدیشان در آلمان، ترک‌ها، به یک اقلیتِ مهاجرِ عمده در آلمان بدل شدند. با الحاقِ آلمانِ شرقی و غربی به یک‌دیگر و وخامتِ وضعِ اقتصادی در قسمتِ شرقی، و نیز، شروع بحرانِ اقتصادی در اروپا، شکاف‌های قومی و مهاجرستیز، فعال شدند، و طبعاً، ترک‌ها به عنوان یک اقلیتِ مهم، موردِ حمله‌ی نژادپرستان و نئونازی‌ها قرار گرفتند. ترک‌ها، که عموماً کارگر بودند، بدین متهم بودند که فرصت‌های شغلی را از کارگرانِ آلمانی دزدیده‌اند، مانند زالو، از رفاهِ موجود در کشور تغذیه می‌کنند، آمارِ جرم و جنایت و قاچاق را افزایش داده‌اند، «هویتِ ملی» آلمان را به خطر انداخته‌اند و ... همه‌ی این اتهامات، در حالی ایراد می‌شد که اساساً ورودِ کارگرانِ ترک، معلولِ ضعف و نیازِ اقتصادیِ آلمان بود، و ترک‌ها، در اقتصادِ آلمان، اگر هم کاری کرده‌باشند، ترمیمِ آن بوده، نه تخریب. اما همچون هر وضعیتِ ایدئولوژیکِ دیگری، تعارضات و تناقضاتِ فراوانِ موجود در چنین کلیشه‌هایی، نادیده‌گرفته‌می‌شوند: صحنه‌ای بر پا شده، و به یک قربانی نیاز دارد. قربانی، با تکه‌تکه‌شدنِ خود، اتحاد و یک‌پارچگی‌ای (هر چند خیالی) را، به جامعه بازمی‌گرداند. قربانی‌ها، زمانی کارگرانِ ترک اند و زمانی یهودیان (و بله، احوالِ افغانستانی‌های مقیمِ ایران هم، مثالِ دقیقی از چنین وضعیتی است). شکافی که از آن سخن گفتیم، البته می‌تواند، فرصتی باشد برای بازاندیشیِ یک جامعه، درباره‌ی «نحوه‌ی جامعه‌بودگی» خود، برای اندیشیدن به تمامِ طرف‌ها، انکارها، فتیش‌ها و فانتزی‌هایی که در وضعیت وجود دارد، و مهمتر، همه‌ی فانتزی‌هایی که بدان امکانِ وجود می‌دهد و البته، شاید اختراعِ فانتزی‌هایی کمتر طردکننده و سرکوبگر. اما

بازاندیشی، و باز کردن گره از دُکس‌های موجود، چیزی نیست که دل‌خواه عناصرِ حافظ و درگیر در وضعیت می‌زنم. فراموش نکنید که وقتی از حافظانِ وضعیت حرف می‌زنیم، منظورمان ضرورتاً دولت‌ها نیستند. تجربه‌ی از دست رفتنِ فانتزی‌ای که شکافِ وضعیت (در این جا، شکافِ بنیادگذارِ جامعه) را می‌پوشاند، بسیار دلهره‌آور و هراسناک است: کافی است لحظه‌ای به واکنش‌هایی بیندیشید که گزاره‌هایی نظیر این که «ملت و ملیت، اساساً اموری فانتزیک و خیالین اند و نه جوهرهایی ازلی چنان که جوادِ طباطبایی عمر وقف استدلال له آن کرد». فریادهای غریبی که برمی‌خیزند، حکایت از عدم تمایل به بحث و بازاندیشی دارند. در این جا، قربانی به میانه‌ی میدان می‌آید تا تمام انگشت‌های اشاره را متوجه خود کند: «این افغانستانی‌ها/ترک‌ها/یهودیان و ... اند که یک پارچگی ما را مختل کرده‌اند، اقتصادمان را نابود کرده‌اند، با زادِ ولدِ زیاد، هویت ملی‌مان را به خطر انداخته‌اند». متنی که در ادامه خواهیدخواند، تلاشی است برای واکنش به چنین مختصاتی، البته در زمان و مکانی خاص: اروپای دهه‌ی ۹۰ میلادی.

ایده‌هایی که برای بحث در این جا طرح می‌کنم، در مکان (پایتختِ بزرگ اقتصادی و فکری جمهوری فدرالِ آلمان) و زمانِ خاصی ارائه می‌شوند: در پیِ وقوعِ حملاتی سفاکانه و شریانه علیه جامعه‌ی کارگرانِ تُرکِ مهاجر، و نیز، پس از نخستین تظاهراتِ بزرگ ضدِ فاشیسم و علیه خشونتِ بیگانه-هراسانه^۱ در شهرهای آلمان. من اما، با درنگ‌داشتِ این شرایط، بنا دارم تا اندیشه‌های ام را در سطحِ کلی‌تری بیان کنم: ابعادِ ویژه‌ی موقعیتِ حاضر را، ناظرانِ آگاه‌تر از درون آلمان، بررسی کرده‌اند و نمی‌خواهم بدان به شکلی سطحی و مبتذل بپردازم. مضافاً این که بر آن ام که وضعیتِ فعلیِ آلمان، به رغمِ خاص‌بودگیِ تاریخی‌اش، در واقع، نمودگارِ یکی از عناصرِ سازنده‌ی دَسْت‌دادِ^۲ {امروزین} اروپا است. به گمان من، این موقعیت را تنها در این سطح است که می‌توان فهمید، و در گامِ واپسین، با آن رویارو شد. مدعای من چنین است:

- نخست این که، نژادپرستی‌ای که امروز در حال تشدید و گسترش در اروپا (چه در شرق و چه در غرب) است، به رغم این ملاحظه که نباید از تاریخ‌مان قرائتی خطی و جبرباور به دست دهیم، عمیقاً در تاریخ ما ریشه دارد. پیوندهایی که میان اشکال محبوب این نو-نژادپرستی^۳ و گروه‌های اقلیت ملی‌گرای افراطی، در حال برقراری است، به درستی ما را نگران خطر ظهور نوفاشیسم در اروپا می‌کنند. مشخصاً، هژمونی عملی این جنبش‌ها در میان گروه‌هایی از جوانان، که به سبب معضل بی‌کاری^۴، از جامعه رانده شده‌اند، جدی است.
- دوم این که، این سؤال پیش می‌آید که آیا این دینامیزم، پدیده‌ای خودآیین است، یا این که واکنشی است به توقف رشد اجتماعی و ناتوانی سیاسی. به گمان من، پاسخ درست، فرضیه‌ی دوم است. نژادپرستی و فاشیسم در اروپای امروز، معلول اقترانی^۵ تعارض‌هایی حل‌ناشدنی اند، که اقتصاد نولیبرالی، و مشخصاً، نظام سیاسی نمایندگی را (که در واقع، هر چه می‌گذرد، عده‌ی کمتری از انتخاب‌کنندگان را «نمایندگی می‌کند») در خود غرق کرده‌اند. مسلماً، هر چه این تعارضات تشدید شوند، مارپیچ‌های خود-ویرانگر بیشتری سربرخواهند آورد که عواقب و نتایجی پیش‌بینی‌ناپذیر خواهند داشت.
- سوم این که، من گمان نمی‌کنم که این تحولات، اگر چه بسیار پیش رفته‌اند، خارج از کنترل نیروهای دموکراتیک باشند، مشروط بر این که این نیروها، به تمامی، انگیزه‌ها و علل پیش‌ران این تحولات را که، در سطوح ملی و بین‌المللی در حال گسترش اند، درک کنند. به باور من، می‌توان به نحوی واقع‌بینانه استدلال کرد که موانع درونی‌ای وجود دارند که هنوز، چیرگی‌ناپذیر اند و همین موانع، مانع از بازتولید فرآیندی نظیر همانی شده‌اند، که در سالیان آغازین قرن بیستم به پیروزی سیاسی فاشیسم و نازیسم در سراسر اروپا انجامید. هنوز روزنه‌ای برای کنش جمعی گشوده است و ما می‌توانیم و باید که از آن بهره بجوییم.

این مصطلح، اصالتاً ابداع آلتوسر است و جایگاه مهمی در اندیشه‌ی مارکسیسم ساختارگرا دارد. این واژه، در واقع به وضعیت سیاسی، اقتصادی و روابط طبقاتی، در یک جامعه‌ی خاص در زمانی خاص اطلاق می‌شود. به عقیده‌ی آلتوسر، هر وضعیتی، در واقع، از «دست-به-هم-دادن» عوامل پیش‌گفته حاصل می‌شود و برای مداخله در آن، باید نحوه‌ی گره خوردن این عوامل در هم را بازشناخت. همسنگ «دست‌داد»، از روی استعاره‌ی دست-به-هم-دادن عوامل مختلف ساخته شده و در اصل، پیشنهاد داریوش آشوری است.

^۳ Neo-racism
^۴ unemployment
^۵ conjunctural effect

بگذارید موردِ نخست را بررسی کنیم. شرایطی که ما اکنون، سه سال پس از آن چه که برخی «انقلاب ۱۹۸۹» نامیده‌اند-اش، در آن قرار داریم، محتاج یک تشخیص بیماری‌شناسانه‌ی سیاسی صریح است. ضمن این تشخیص، ما باید بی‌رحمانه صادق باشیم: هم درباره‌ی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، و هم درباره‌ی خودمان به عنوان کسانی که نماینده‌ی آگاهی انتقادی جامعه‌مان ایم - یا دست‌کم خودمان چنین باور داریم. سخن از بیماری‌شناسی سیاسی به میان آوردیم، اما یک تشخیص اخلاقی را هم باید در کار بیاوریم: نه به این معنا که درباره‌ی واقعیت داوری اخلاقی کنیم، بلکه به این معنا که ما نیاز داریم تا ظرفیت‌های اخلاقی را ارزیابی کنیم و این که، بحران اخلاقی، بخشی از وضعیت تاریخی امروزین ما است. مؤلفه‌ی اصلی این بحران اخلاقی، نوعی احساس خرسندی و رضایت، و البته وحشت و ناتوانی - اگر نگوئیم شیفتگی - نسبت به نژادپرستی اروپایی است. اکنون، هر قدر که شرایط بحرانی‌تر می‌شود، ضرورت سنجش واقعیت و مفهوم‌پردازی آن بیشتر می‌شود.

مشخصاً، مهم است که از خود سؤال کنیم که کدام قسمت از آن چه امروز با آن سر-و-کار داریم، نو و کدام قسمت، تداوم یا بازتولید گذشته است. بدون تردید، این شدت از خشونت، و نمایش جمعی نژادپرستی، جدید است؛ کنش‌نمایی^۶ جمعی و در ملاً عام، زیر پا گذاشتن تابوی قتل و بدین ترتیب، جا انداختن آن به عنوان امری عادی، حتی در قالب اشکالی که نزد ما، بدوی و عوامانه به نظر می‌رسند؛ همان محتوای همیشگی و آشنا و در عین حال دهشتناک وجدان راست‌گرایی. درگذشتن

^۶ به زنجیره‌ای از جنبش‌ها و خیزش‌های سیاسی در اروپای شرقی اشاره دارد که به سقوط نظام‌های کمونیستی، و نهایتاً، پایان جنگ سرد انجامید. بعضی از آن‌ها عبارت اند از:

- لهستان: جنبش همبستگی، به رهبری لیخ والسا، با مذاکره با دولت، موفق شد تا مجوز برگزاری یک انتخابات نیمه‌آزاد را بگیرد و همین امر، موجب گذار آرام و صلح‌آمیز از رژیم کمونیستی شد.
- مجارستان: دولت مجارستان، مرزهای‌اش با اتریش را باز گذاشت، تا اهالی آلمان شرقی، بتوانند به غرب بگریزند، و در نهایت نیز، خود را یک جمهوری دموکراتیک اعلام کرد.
- چکاسلواکی: به انقلاب ولوت نیز معروف است. تظاهرات‌های بزرگ و توده‌ای منجر به گذاری بی‌خشونت، از رژیم کمونیستی حاکم شد.
- رومانی: مورد رومانی، از دیگر موارد مذکور خشن‌تر بود. رژیم کمونیستی، دست به سرکوب خون‌باری زد، ولی نهایتاً دوام نیاورد و دیکتاتوری نیکلای چائوشسکو، با اعدام او، پایان یافت.

Acting out^v

از این مرز {تابوی قتل} - یا بهتر، درگذشتن از سلسله‌ای از حدود و ثغور {اخلاقی و اجتماعی} - در اروپا، کشور از پس کشور، اتفاق افتاده و هدف این حملات، به طور عام، همیشه، جماعت‌های «کارگران مهاجر» و «پناه‌جویان»، خاصه، آن گروه‌هایی از ایشان بوده‌اند، که اصلیتی متعلق به جنوب اروپا یا آفریقا داشتند. اما همچنین - و به این نکته بازخواهم گشت - بخشی از جمعیت خارجی اروپا - اگر نگوئیم جمعیت بومی خارجی تبار اروپا - که خصوصیات اجتماعی مشترکی با جماعت‌های پیش‌گفته داشتند (مشخصاً، منظور خصیصه‌ی جابه‌جاشدگی^۸ و قلمرو-زدودگی^۹ است)، هدف حملات نژادپرستانه بوده‌اند. ظرف حدود ده سال گذشته، به نظر می‌رسد که ضمن نوعی فرآیند تقلید منفی، این الگو، همچون ویروس، از کشوری به کشوری دیگر، سرایت کرده‌است. نتیجه این شده که امروز، هیچ کشور اروپایی‌ای نمی‌تواند ادعا کند که از گزند این فرآیند ایمن است: از شرق تا غرب، از بریتانیا و فرانسه تا ایتالیا، آلمان، مجارستان، و لهستان (و من به سختی جرأت می‌کنم که در این جا به مورد «یوگسلاویایی»^{۱۰} اشاره کنم). و در هر یک از این موارد تشدید تنش نژادپرستانه، با پیوندهایی کمابیش نزدیک و تأییدشده، شاهد بدتر شدن وضعیت از حیث دخالت گروه‌های ملی‌گرای افراطی سازمان‌یافته و بازآمدن سامی‌ستیزی^{۱۱} بوده‌ایم؛ البته سامی‌ستیزی‌ای ذاتاً نمادین، چنان که دن داینر^{۱۲} دیروز مؤکداً گفت. توصیف با صفت «نمادین» البته به معنای انکار جدیت سامی‌ستیزی مذکور نیست، چرا که این حضور انگاره‌ی سامی‌ستیزی، اثبات می‌کند که سامی‌ستیزی، نزد اندیشه‌ی بیگانه‌هراسی، که به طرزی وسواس‌گونه، درگیر یافتن «راه حل نهایی برای مسأله‌ی مهاجران»^{۱۳} است، نقش نوعی مدل را ایفا می‌کند. در هر یک از این موارد، نتیجه‌ی نظرسنجی‌های انجام‌شده، به همه‌ی کسانی که در سر خود اوهامی خوش‌خیالانه می‌پروراندند، نشان داده که استدلالاتی که نژادپرستی را، به عنوان نوعی واکنش دفاعی به «تهدید» علیه هویت ملی و امنیت جامعه، مشروع

^۸displaced
^۹de-territorialized

^{۱۰} به نزاع‌های قومی و نژادی در یوگسلاوی سابق در دهه‌ی ۹۰ میلادی اشاره دارد. دهشتناک‌ترین اپیزود این منازعات، در ژوئیه ۱۹۹۵، رخ داد که به کشتار سربرینیکا (Srebrenica Massacre)، مشهور است و ضمن آن نزدیک به ۸۰۰۰ بوسنیایی، به دست نیروهای صرب به قتل رسیدند. البته رخداد مذکور، بعد از تاریخ نگارش این مقاله (دسامبر ۱۹۹۲) روی داده‌است.

^{۱۱}antisemitism

^{۱۲}Dan Diner

^{۱۳}Final solution to the immigrants' question

این عبارت، به نقشه‌ی نازی‌ها، برای کشتار نظام‌مند یهودیان در جنگ جهانی دوم تلمیح دارد که عنوان اش «راه حل نهایی برای مسأله‌ی یهودیان» بود.

می‌ساختند، نزد اقشار گسترده‌ای از همه‌ی طبقات اجتماعی، مقبول اند، حتی اگر صور افراطی نژادپرستی، (هنوز؟) مورد تأیید عامه‌ی مردم نباشد. مشخصاً، این ایده‌ها قویاً مقبولیت دارند: این که جمعیت زیاد خارجی‌ها و مهاجران، چیزهایی نظیر استاندارد سطح زندگی، اشتغال و نظم عمومی را تهدید می‌کند، و این که برخی تفاوت‌های فرهنگی - که اغلب و در واقعیت، تفاوت‌هایی بسیار کوچک اند - مانعی چیرگی‌ناپذیر بر راه همزیستی اند و حتی، ممکن است این خطر را داشته‌باشند که هویت‌های سنتی‌مان را «مستحیل» کنند.

کلیت این تصویر از وضعیت است که موجب نگرانی و حتی ترس می‌شود (پیش از همه، ترس برای آن کسانی که شخصاً مورد حمله قرار گرفتند)، و همین تصویر است که به ذهن، مقایسه‌هایی را میان اوضاع امروز، و وضعیت دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ که ضمن آن‌ها جنبش‌های فاشیستی در اروپا ظهور کردند، متبادر می‌کند. مسأله‌ی چالش‌برانگیز در این جا این است که اوضاع، به همان اندازه‌ی دهه‌ی ۲۰ و ۳۰ حاد است، اما نمی‌توان نتیجه گرفت که با همان فرآیندهای تاریخی دهه‌ی ۲۰ و ۳۰ طرف ایم. برای ترسیم دقیق‌تر مختصات وضعیت، به عقیده‌ی من، نباید بکوشیم تا میان آن و موارد گذشته، نسبت‌های بیشتری برقرار کنیم، بلکه باید سعی کنیم تا کیفیات آن را دقیق‌تر بسنجیم، و این کار را باید به دو طریق به انجام برسانیم.

از یک سو، باید بر این نکته تأکید کنیم که نژادپرستی‌ای که با آن روبه‌رو ایم و مشخصاً این خصلت آن که نخست و بیش از همه، جماعت‌های کارگری اهل کشورهای توسعه‌نیافته - عموماً کشورهای پناهجویان که سابقاً مستعمره یا نیمه‌مستعمره بوده‌اند - (حتی کارگران بالقوه که مقوله‌ای است که پناهجویان ذیل آن می‌گنجند)، را هدف می‌گیرد، پدیده‌ای است که در اروپا بسیار دیرینه است، و این شامل اشکال خشونت‌آمیز آن نیز می‌شود. مهاجران در اروپا، دیری است که «فروپایه‌ترین فروپایگان»^{۱۴} اند. این پدیده اکنون صرفاً بیشتر به چشم می‌آید، چرا که از محیط کمابیش ایزوله‌ای که سابقاً بدان محدود بود - یعنی محل کار یا به عبارت دیگر، محل استثمار - بیرون آمده و خویشتن را بر آفتاب افکنده است. اما باید فوراً اضافه کرد که خود این مرئی شدن، فاکتوری است نشانگر بدتر شدن اوضاع، خاصه بدان سبب که موجد احساس ناامنی جمعی است و باعث می‌شود تا اعمال خشونت‌بار و

^{۱۴} Lowest of the low

مجرمانه، پیش‌پافتاده و عادی به نظر برسند - و رسانه‌های اصلی در این امر، دست‌کم به شکلی منفعلانه و غیرعمدی شریک‌اند.

علاوه بر این (کیفیت‌سنجی دوم)، باید تأکید کنیم که این نژادپرستی شدیداً ایدئولوژیک، به رغم آن‌چه که گفته‌شد، همچنان به لحاظ تاریخی پیچیده (اگر نگوئیم دچار تناقض) است. حملات نژادپرستانه‌ی مذکور، هم گروه‌های خارجی تبار (اروپایی‌های واجد تبار خارجی، که تقریباً همواره بخشی از سپهر اجتماعی اروپا بوده‌اند، و به یک معنا، با تمام تفاوت‌های فرهنگی‌شان، کاملاً در آن «ادغام» شده‌اند) و هم گروه‌های داخلی (بعضاً گروه‌های درون یک کشور، مانند ترونی^{۱۵}‌های اهل جنوب ایتالیا، که در شمال این کشور مورد تبعیض نژادی قرار می‌گیرند) را آماج قرار می‌دهد؛ هر دو گروه معمولاً ذیل مقوله‌ی مبهم، یا تعمداً مبهم مهاجران یا کوچندگان گنجانده می‌شوند. این نژادپرستی، خود را توأمان، در روایت‌هایی ناسازگار و متناقض با یک‌دیگر منعکس می‌کند، خاصه آن‌هایی که مشتمل بر سامی‌ستیزی (که شاید باز بهتر باشد آن را با واژه‌ی یهودی‌ستیزی توصیف کنیم)، اسلام‌ستیزی، آفریقایی‌ستیزی، یا جهان‌سوم‌ستیزی‌اند. این موضوع نشان می‌دهد که اگر چه، هویت اروپایی، بدون تردید، عامل خیالی^{۱۶} مهمی در این نا-رواداری جمعی و توده‌ای است، هرگز علت موجهی اصلی نیست. مشخصاً، در افق نژادپرستی امروزین اروپایی، همان قدر می‌توان طرد اروپا، یعنی طرد بخش‌های مختلف تاریخی اروپا (که بدین ترتیب به اروپاییان این امکان را می‌دهد تا دست به طرد یک‌دیگر بزنند) را یافت، که تمایل و خواست برای یا دفاع از هویت اروپایی. یا - اگر بخواهیم این فرضیه را به منتهای منطقی‌اش برسانیم - چیزی که با آن روبه‌رو ایم، فقط «طرد دیگری» ای نیست که اساساً و به لحاظ فرهنگی خوار داشته‌شده، بلکه بدتر شدن وضعیت، از حیث

^{۱۵} teroni

این واژه، از ریشه‌ی terra گرفته‌شده که در ایتالیایی به معنای «زمین» است. این مصطلح، تعبیری وهن‌آمیز است که اهل شمال ایتالیا، آن را خطاب به جنوبی‌ها (مشخصاً اهالی سیسیل، کالابریا، و کامپانیا) به کار می‌برند، و تا اندازه‌ای، همسنگ «دهاتی» در فارسی است. شکاف میان شمال و جنوب در ایتالیا، قرن‌ها سابقه، و ریشه‌ای فرهنگی-اقتصادی دارد. این شکاف، البته، در قرون نوزدهم و بیستم تشدید شد. پس از جنگ جهانی دوم و در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۰، جنوبی‌های بسیاری به قصد اشتغال در صنایع و کارخانه‌ها، به شمال مهاجرت کردند و در آن جا با تبعیض‌های بی‌شماری روبه‌رو شدند. مردمان جنوب، در میان شمالی‌ها، متصف به صفات بی‌سواد، بی‌فرهنگ، مجرم و ... دانسته می‌شدند. در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۸۰، که ایتالیا داشت بحرانی اقتصادی را از سر می‌گذراند، کار به قدری بالا گرفت، که خیلی از جنبش‌های ملی‌گرایی که در شمال شکل گرفته بودند، نظیر اتحاد شمال (Northern League)، خواستار خودمختاری منطقه‌ی شمالی، و حتی استقلال بخش شمالی به عنوان یک کشور مستقل شدند.

^{۱۶} Imaginary factor

پذیرش و تحمل تفاوت‌های درون‌اروپایی، یا به یک معنا، نوعی نژادپرستی علیه خود در اروپا است - یعنی نژادپرستی‌ای که خودِ اروپایی‌ها را آماج قرار داده‌است و رو به درون و خود دارد.

این نکته‌ای بس مهم است، مشخصاً بدین سبب که ما در تحلیل‌مان باید جانبِ دو چیز را مراعات کنیم: هم باید از یک سو، از شرِ حجمِ زیاد و مشخصی از مرده‌ریگِ اروپاکنون^{۱۷} خلاص شویم که شامل رد و اثر آشکار و سخت‌جانی از سلطه‌ی اروپایی است که خودِ مشتعل است بر موارثِ برده‌داری، فتوحات، استعمار و امپریالیسم. و هم از سوی دیگر، باید مراقب باشیم تا در دام دیدگاهِ ساده‌انگارانه‌ی جهان‌سوم‌گرایی نیافتیم. ابژه‌ی (هدف) حملاتِ نژادپرستیِ اروپاییِ امروزی، هرگز و به هیچ وجه، فقط سیاهان، اعراب، یا مسلمانان نیستند. هر چند که بی هیچ تردیدی، بیشترین هجمه متوجه اینان می‌شود. این نیز نکته‌ی مهمی است، زیرا که ما را وامی‌دارد تا به ورای تفاسیرِ انتزاعی‌ای فکر کنیم که سعی می‌کنند تا وضعیت را به کمکِ مقولاتی چون نزعِ هویت‌ها یا طردِ دیگری و «دیگری» به‌خودی‌خود توضیح دهند - تو گویی که دیگری‌بودگی چیزی است که به نحوی پیشینی بر ساخته شده‌است: این تفاسیر، در واقع، صرفاً، بخشی از خودِ گفتمانِ نژادپرستی را بازتولید می‌کنند.

اکنون، پس از ترسیمِ کلیتِ بحث و کیفیت‌سنجی و افزودن ظرایف و پیچیدگی‌هایی بدان، باید به عناصر سازنده‌ی آن تصویرِ کلی‌ای بازگردیم که ما را نگرانِ گسترشِ نوفاشیسم می‌کنند، و بدین نتیجه می‌رسانند که با بحرانی بلندمدت روبه‌رو ایم که همان اندازه اخلاقی است که اجتماعی. در این جا نمی‌خواهم وارد جزئیاتِ عناصرِ ساختاری‌ای شوم که به اقتصاد و مداخلات دولت مربوط اند، نیز، نمی‌خواهم منکرِ اهمیتِ چیزی شوم که اولی بیله‌فلد^{۱۸}، آن را در یکی از مقالاتِ اخیر-اش، «افراط‌گراییِ پوپولیستیِ مرکز^{۱۹}» نامیده‌است، اما مایل ام به بررسی دو تا از چنین عناصری پردازم که محتاج معاینه‌ی بیشتر اند و شاید هم، به نحوی غیرمستقیم، با هم مرتبط باشند.

موردِ نخست، عبارت است از گستردگیِ طیفِ نگره‌های جمعی و صورت‌بندی‌های ایدئولوژیکی که پیرامونِ درون‌مایه‌ی (و گاهی شعار) طردِ خارجی‌ان، صف‌آراسته‌اند - گستردگی‌ای که می‌توان آن

eurocentric^{۱۷}

Uli Bilefeld^{۱۸}

Popular extremism of the centre^{۱۹}

را بالقوه هژمونیک دانست (به این معنا که قادر به برانگیختن یک جنبش اجتماعی است). عمیقتر - یا حتی دقیقتر-، این که در این جا ما با درون‌مایه‌های طردِ خارجی‌بودگی^{۲۰}، و نفی پرشورِ نقشِ تاریخی و فرهنگی آن مواجه ایم (در این معنا، نفی هم Bildung و هم Zivilisation مد نظر است). این عنصر، خود را هم در گفتارهای عامه و هم آکادمیک، آشکار می‌کند، درست در همان وسواسِ فراقکنانه نسبت به موجِ پرشمارِ خارجی‌ها و نیز نسبت به مقوله‌ی خارجی‌بودگی، که بنا ست تا ما را، تحتِ عناوینی مانند «چندفرهنگ‌گرایی^{۲۱}» و «نژادآمیزی^{۲۲}»، مورد هجوم قرار دهد. ضروری است که با انجام تحقیقاتِ معتبر و دقیقِ میدانی، به خوبی و به نحوی ملموس و عینی، درک و فهمیده‌شود که چنین وهمِ نابی، چگونه قادر است به یک پدیده‌ی توده‌ای تبدیل شود و برای همه‌ی انواع نزاع‌های اجتماعیِ جابه‌جاشده، نوعی گفتمان - و در نتیجه آگاهی - فراهم آورد.

عنصرِ دیگری که مایل ام بدان پردازم، مشارکتِ رو-به-فزونیِ جوانان در تظاهرات‌ها و نمایشگری‌های نژادپرستانه است (عمدتاً جوانانِ «حاشیه‌ای^{۲۳}»، اما این حاشیه‌ای بودن، توده‌ای است و دارد تبدیل به «خصلتِ برسازنده‌ی گروه اجتماعی جوانان» می‌شود). مجبور ایم که بارِ دیگر، از خود بپرسیم که جوانی چیست - مایی که دیگر جوان نیستیم - و بدون شک، نخستین کاری که باید بکنیم این است که اذعان کنیم که به رغم این همه آمار و ارقامی که در اختیار داریم، چیزی از جوانی نمی‌دانیم. خطرناک است که گمان کنیم که آن چه در این جا با آن روبه‌رو ایم، صرفاً یک گروه منزوی و ایزوله است (مجدداً تأکید می‌کنم که وجودِ حاشیه‌ای‌بودگی و طردشدگی را در جنبشِ جوانان، نباید به شکلی سطحی و چشم‌بسته پذیرفت؛ این امری است که خود مشتمل است بر پدیده‌ی مهم ولی پیچیده‌ی دار-و-دسته‌های محلی، که به رغم این که همه‌شان در پستوهای تاریخِ اروپا، همواره نشانه‌ی طرد اجتماعی بوده‌اند و رسوایی به بار آورده‌اند، همگی تقلیدشده از نازیسم نیستند). اما نیز، به همان اندازه خطرناک است که این واقعیت را - چه خوش‌مان بیاید چه نه - کتمان کنیم که امروز، اقداماتِ نژادپرستانه یا فعالیت‌هایی که به شکلی غیرمستقیم به دعاوی هویتی مربوط اند، احتمالاً تنها فعالیت‌هایی اند که می‌توانند گردهم‌آییِ سیاسیِ جوانان را، به معنای دقیق کلمه، سبب

foreignness^{۲۰}
 Multiculturalism^{۲۱}
 interbreeding^{۲۲}
 marginal^{۲۳}

شوند. در اروپا، هیچ وقت، جنبش جوانان لیبرال سازمان یافته و متشکلی وجود نداشته است، و دیگر جنبش جوانان کمونیست، سوسیالیست، یا صلح طلبی^{۲۴} هم وجود ندارد؛ اگر از چند مورد استثنایی صرف نظر کنیم، تعداد بسیار معدودی جنبش جوانان زیست بوم گرا یا مسیحی هست. اما در سوی دیگر، سازمان های جوانانِ نفاشیست حضور دارند و این به لحاظ سیاسی، بسیار نگران کننده است. تاریخ را آدم های میان سال نمی سازند.

این ملاحظه، ما را سر وقت دومین نکته ی مد نظر من می برد، که بدان به کوتاهی می پردازم: روندهای اجتماعی مضمحل در این پدیده های اجتماعی، چیستند؟ پدیده های اجتماعی ای که ما البته در آنها، به روشنی، پدیده ی ایدئولوژیک همه گیری جمعی^{۲۵} را می بینیم. به بیان ساده، از آن جا که سخن از هژمونی بالقوه به نظر-ام منطقی می رسد، خواهیم پرسید که: آیا در این جا با یک جنبش مواجه ایم یا همگرایی جنبش هایی با «ریشه های متفاوت؟ یا این که «صرفاً» با یک حرکت ارتجاعی طرف ایم (اگر چه چنین فرضی به هیچ وجه موضوع را ساده تر نمی کند)، پاسخی تند-و-تیز به تعارضات خاصی که ظاهراً حل ناشدنی اند؟ چنان که پیشتر گفتم، من هوادار فرضیه ی آخر ام - یا دست کم، می خواهم برای بحث مان در این جا، به تصدیق و توضیح آن پردازم. نه بدین سبب که دوست دارم به هر قیمتی به قالب بندی کلاسیک مارکسیستی بچسبم. بلکه به خاطر دو دلیل مشخص.

نخست این که، پدیده ی طردشدگی (و آگاهی از مطرود بودن یا ترس از طرد شدن، یا صرفاً گریز از زندگی در کنار کسانی که طرد شده اند)، به روشنی، جایگاهی مهم، در نمودگان^{۲۶} فعلی نژادپرستی دارد. و، خوش مان بیاید یا نه، این موضوع نسبت مستقیمی با یک مبنای اقتصادی عظیم دارد (که شامل دولت نیز می شود که دیگر چندان واجد «ساختار» پایداری که بتوان آن را یک سیاست اقتصادی مشخص و متعین به شمار آورد، نیست). چه کسی مطرود است و «مطرودان» از چه چیز طرد شده اند؟ برای پاسخ به این پرسش، باید شرایط انضمامی را واشکافی کنیم و به دنبال منشأ آن ابهامات و دوسویگی هایی بگردیم که به هنگام بررسی قربانیان نژادپرستی (مشمول بر آن هایی که هدف نوعی نژادپرستی علیه خود^{۲۷} قرار می گیرند)، بدان ها برخوردیم و در تحلیل واپسین، تعارض

^{۲۴} pacifist
^{۲۵} collective contagion
^{۲۶} syndrome
^{۲۷} self-racism

اساسی در دست‌دادِ امروزین را بیابیم که من مایل ام آن را گسترشِ پس‌گردِ بازار^{۲۸} بنامم. منظور-ام از این تعبیر، این است که شعار و پروژه‌ی جهانی‌سازیِ روابطِ بازار و هنجارهای اجتماعی متناسب با آن (در بعضی موارد، حتی می‌توانیم تا بدان جا پیش رویم که، به شکلی تناقض‌آمیز، از وجود نقشه‌ای برای حذفِ سیستماتیکِ تمامِ موانع بر راه بازار سخن بگوییم) به رشدِ واقعیِ اقتصادِ سرمایه‌داری منجر نمی‌شود، بلکه منتهی به صنعت‌زداییِ روزافزون و بی‌کاریِ ساختاری می‌شود. توجه کنیم که این موضوع، هرگز فقط مشخصه‌ی روندی نیست که کشورهای عضوِ شوروی سابق طی کردند.

آیا علتِ اساسیِ این موضوع، چنان که اغلب به ما گفته می‌شود، افزایشِ بهره‌وری است؟ آیا نباید منشأ آن را، در تعارضِ اقتصادی‌ای بجوئیم که به دنبالِ تأسیسِ یک دژِ پولی و مالی در یک فضای ایزوله‌ی اروپایی است تا این فضا را به بازاری محافظت‌شده و گاو‌صندوقی برای سرمایه‌ی شدیداً سودآور (نوعی سوئیس در مقیاسی بزرگتر) تبدیل کند؟ و نیز - و احتمالاً مهم‌تر از همه چیز - این که امروز، گسترشِ تولیدِ سرمایه‌دارانه و مصرفِ کالا، نمی‌تواند بی‌اعتنا به بازنماییِ اجتماعی و مشارکتِ جمعی - ای صورت بگیرد که ظرفِ صد و اندی سال گذشته، توسطِ جنبشِ کارگران، تسخیر شده است. می‌توان گفت که رشد (صرفِ نظر از وجهِ نوینِ کیفی^{۲۹} اش) مستلزمِ تعریضِ^{۳۰} این فرم‌های بازنمایی و مشارکت است که در عمل به معنای یک توافقِ اجتماعی متعادل‌تر است؛ یعنی ابتکار و پیش‌گامی فردیِ کارگران در معنای وسیع کلمه. اما این دقیقاً همان چیزی است که نخبگانِ فعلیِ قدرت، حتی زحمتِ فکر کردن بدان را هم به خود نمی‌دهند، به دلایلی بیشتر سیاسی تا فنی. و نیز، همان چیزی است که تشکل‌های قدیمیِ جنبشِ کارگری، عاجز از درک، مطالبه و سازمان یافتن حولِ آن بودند. به بیانِ ساده: طرد، فقط در نسبت با توقفِ رشد و پس‌رفتِ دولتِ ملی-اجتماعی واجدِ معنا است (دولتِ ملی-اجتماعی، معادلی واقع‌بینانه است که من از آن به جای انگاره‌ی مبهم دولتِ رفاه استفاده می‌کنم).

اما این موضوع مرا به سراغِ دومین دلیل می‌برد، که فی‌الواقع، فقط نتیجه و دنباله‌ی دلیلِ نخست است. اگرچه دولتِ ملی-اجتماعی اکنون میانِ بازارِ مالیِ جهانی و مدیریتِ پس‌گردِ نزاعِ اجتماعی

regressive expansion of the market^{۲۸}
 qualitatively new modality^{۲۹}
 widening^{۳۰}

داخلی دویاره شده، بحران سیاسی خود-اش، در حال تشدید به شیوه‌ای نسبتاً خودآیین است. تناقض موجود در این بحران، این است که همزمان، خود را به عنوان بحران دولت‌های موجود (بحران کارآمدی و بحران مشروعیت) و بحران دولت ناموجودی عرضه می‌کند که هدف آرمانی نهایی بر ساختن اروپا است. در نسبت با این دولت ناموجود (یا، بروکراسی‌ای که نماینده‌ی این دولت ناموجود است، یعنی بروکراسی‌ای که در معرض تغییرات ناشی از دگرگونی در منافع سیاسی ملی است، و در عین حال، هیچ کنترل عمومی واقعی‌ای روی آن نیست) است که شمار رو-به-فزونی‌ای از تصمیمات نهادی و اقتصادی تغییر کرده‌اند. اما این دولت، که در واقع، یک نادولت است، آشکارا عاجز است از تعریف (یا، به سادگی، تصور) یک اساس اجتماعی برای خود، اساسی که بر نمایندگی و وساطت نزاع‌های جمعی مبتنا یافته، مشابه همان نمایندگی و وساطتی که به تدریج، به دولت-ملت‌های دموکراتیک، مشروعیت بخشید.

ناتوانی در تحلیل این تناقض، که مسبب منظره‌ی گروتسک فعلی دولت اجتماعی جامعه‌ستیز و دولت ملی ملت‌ستیز است (به رغم نمایش‌های دوره‌ای نمادین حاکمیت^{۳۱} که، مانند شرکت فرانسه در جنگ خلیج فارس، اثراتی معکوس دارد)، و نیز، دولت «فراملی»^{۳۲} که در مقابل هر شکلی از انترناسیونالیسم توده‌ای و جمعی وضع شده، چنان که من گمان می‌کنم، مانع از این می‌شود که ما، شیوه‌ای را درک کنیم، که ضمن آن، درون‌مایه‌های طرد، فساد و نیز، ناتوانی سیاسی با هم تلفیق می‌شوند و دریافت ما را از بحران دولت می‌سازند.

من در جای دیگری، کوشیده‌ام تا اثرات ناسازنمای روان‌شناسیک پدیده‌ی ناتوانی سیاسی و اجتماعی دولت را نشان دهم، که از حیث مدیریتی، در حال افزایش است، و نیز، تجهیز بیش‌از اندازه‌ی آن را به دستگاه‌های امنیتی، که نقش حیاتی‌ای ایفا می‌کند، در تمام سطوحی که در آن‌ها مسائل ناامنی جمعی، ادغام مهاجران و پذیرش پناهجویان، نژادپرستی توده‌ای را تغذیه می‌کند. اما نیز، بیان این نکته، نشان‌دهنده‌ی محدودیت مقایسه‌ی وضعیت فعلی با مورد فاشیسم است. فاشیسم اروپایی، خصوصاً نازیسم، جزئاً، واکنشی بود علیه فروپاشی دولت به سبب شکست {در جنگ جهانی اول} و جنگ داخلی، و سبب آن، نوعی احساس فراگیر ناتوانی دولت نبود. به رغم این، فاشیسم، به شیوه‌ی

sovereignty^{۳۱}
supranational^{۳۲}

خود-اش، بخشی بود از فازِ خدائنگاریِ دولت^{۳۳} که در آن زمان، همه‌ی رژیم‌ها و ایدئولوژی‌های سیاسی در آن مشارکت کردند و «جنبش توده‌ایِ تمامیت‌خواه^{۳۴}» مختص به خود را خلق کرد.

دولتِ فعلی، ممکن است در بعضی بخش‌های اروپا(شرقی) فروپاشد، اما آن چه عموماً می‌بینیم، نمایشِ این ناتوانی است(اول و مهمتر از همه، ناتوانیِ دولت در تغییر، اصلاح، و بازتولیدِ خود). تفاوتِ وضعِ امروز با فاشیسمِ تاریخی، حتی اگر امروز گرایش‌ها و جنبش‌های فاشیستی در کار باشند، این است که امروز، هیچ نیرویی نمی‌تواند، پیرامونِ یک برنامه‌ی تقویتِ دولت یا نوعی برنامه‌ی تشدیدِ تمرکزِ قدرت در دولت^{۳۵}، گفتمانی سیاسی، متشکل از گزاره‌های هژمونیک بنا نهد. گمان می‌کنم بتوانم، به نحوی مشابه، ادعا کنم که هیچ نیرویی، نیز، نمی‌تواند، مطالباتِ هویت‌محور در اروپا را، گردِ یک ناسیونالیسمِ متحد و یک‌نوا، جمع کند.

واقع امر این است که ناسیونالیسم(ها)، نژادپرستی(ها)، و فاشیسم(ها)، طیفی از صورت‌بندی‌های ایدئولوژیک را بازنمایی می‌کنند که، به یک معنا، یک‌دیگر را پیش‌فرض می‌گیرند. اما این موضوع، منجر می‌شود به توهمِ یک ناسیونالیسمِ فراگیر و یک‌پارچه‌گر^{۳۶}. درست همانند بحرانِ اجتماعی که در حال شکل گرفتن پیرامونِ یک دولتِ ناموجود است - یا به تعبیر دیگر، پیرامونِ غیابِ یک دولتِ یا/ایده‌ی دولت - نژادپرستیِ اروپایی نیز، پیرامونِ شماری واکنشِ هویت‌محور^{۳۷} شکل می‌گیرد که جایگاهِ یک ناسیونالیسمِ محال را اشغال کرده‌اند (و در نتیجه، به طرز وسواس‌گونه، نمادهای آن را، در سطوح مختلف، تقلید می‌کنند).

اکنون، سخنان‌ام را با ارائه‌ی فرضیه‌ای تفسیری، و نیز، پیشنهادی برای مداخله در وضعیت، خاتمه می‌دهم - چیزی که خواهم‌گفت مشخصاً برنامه نیست، و صرفاً پیشنهادِ اتخاذِ یک روی کرد است. اگر توضیحات و توصیفاتِ که تا بدینجا آوردم، دست‌کم به طور جزئی، درست باشند، این بدین معنا است که دست‌دادِ امروزینِ اروپا، هرگز بیانِ یک روندِ روشن و نامبهم، یا کمتر از آن، نوعی جبرباوریِ فاجعه‌بار نیست. بلکه به سادگی، بیانِ - هر چند که خودِ این بیانِ فی‌نفسه مسأله‌ای جدی است -

^{۳۳} apotheosis of the state

^{۳۴} totalitarian mass movement

^{۳۵} Increased centralization of state

^{۳۶} integrative

^{۳۷} Identity-based reaction

نوعی مطالبه، برای بازبنیادگذاری ریشه‌ای و نوسازی - ضرورتاً جمعی - کردارهای دموکراتیکی است که قادر اند تا چرخه‌ی شریانه‌ی سازه‌بندی^{۳۸} اروپا را، از پایین، فروبشکنند، و در نتیجه، نوعی نهاد سیاسی تمهید کنند، و نیز، به همراه آن، امکان یک مرحله‌ی جدید را - بالضروره در جهت دموکراتیزاسیون یا، به عبارت دیگر، در جهت تحدید امتیازات و گسترش حقوق بنیادگذار شهروندی. دست‌داد اروپا، برای مدت زمان مشخصی، در تعلیق به سر خواهدبرد، حتی اگر اوضاع، به شکلی دم‌افزون، رو به وخامت رود. مایل ام تا این فرضیه‌ی - خوش‌بینانه ولی مشروط - را مطرح کنم که شکافی قابل ملاحظه هست، میان، از یک سو، بدتر شدن وضعیت پدیده‌ی طرد و نومیدی سیاسی، که موجب گسترش نژادپرستی اروپایی می‌شود و از دیگر سو، ظرفیت و توانایی جنبش‌های سیاسی، برای بسیج مطالبات اجتماعی و هویت‌محور پیرامون دال طرد خارجی‌ها. بنابراین، چنین جنبشی {یعنی جنبش طرد خارجی‌ها}، محکوم است که از درون عقیم و شکاف‌خورده باقی بماند و خود-اش را خنثی کند، چنان که پیشتر چنین بود، چه درون مرزهای هر کشور و چه در سطح قاره‌ی اروپا، که هر چه می‌گذرد، بیشتر بدل به افق عمل سیاسی می‌شود.

مع‌الاسف، شکاف مذکور، هیچ از ظرفیت‌های نژادپرستی اروپایی نمی‌کاهد. و این که، ما می‌دانیم، یا این که باید بدانیم، بربریت، هماره یک بدیل ممکن است - هم‌اکنون نیز، می‌توانیم او را که در آستانه‌ی دروازه‌های جامعه‌ی مان ایستاده، ببینیم، البته اگر چشمان خود را نپوشانده‌باشیم. اما این شکاف، این «روزنه‌ی» سیاسی، این امکان یک بدیل فکری و اخلاقی مبتنی بر نژادپرستی‌ستیزی - یا به عبارت دیگر، مبتنی بر طرد دیگر^{۳۹} - بدون تردید، همچنان، ممکن است.

در پیوند با مطالب ارزشمندی که دیگران گفتند، به رغم واگرایی‌های‌شان (یا به سبب آن‌ها)، مایل ام تا در ادامه، نکته‌ای را بیاورم و آن را به مضامین جامعه‌ی چندفرهنگی و شهروندی مربوط کنم. پیشتر گفتم که در وضعیت فعلی - به عنوان وضعیتی که ظرفیت سرایت به دیگر کشورها را دارد(هر کشوری از مسیر متفاوتی بدان می‌رسد) - آن چه مرا بیش از هر چیز نگران می‌کند، هژمونی بالقوه‌ی ایدئولوژی نوفاشیستی در میان جوانانی است که عیناً قربانی فرآیند طرد اند؛ چه طرد از اشتغال و

^{۳۸} construction

^{۳۹} rejection of rejection of the other

مصرف (فقیرسازی) چه طرد از موقعیت و رتبه‌ی اجتماعی و حیطة‌ی بازشناسی که به سادگی، همواره مقارن است با طرد شدن از هر دورنمای آینده. برای این جوانانِ مطرود، «شهروندی» واژه‌ای تهی از معنا است، و در نتیجه، نزد ایشان، «دموکراسی» و «حقوق بشر» نیز، در معرضِ خطرِ خالی شدن از هر گونه معنای اند. مرا به خاطر استفاده از زبانی کهنه ببخشید، هر چند که در این جا، مراد-ام استفاده از مصطلحاتِ مربوط به مبارزه است و نه مصطلحاتِ نظامی: من بر آن شده‌ام که این همان میدانی است که باید در آن نبرد کنیم. جوانانِ بی‌آینده، بی هیچ تردیدی، به دنبال همبستگی و همبودگی^{۴۰} اند؛ لذا، ایشان در جستجوی یک هویت اند - یا به عبارتِ دیگر، در پی روش‌ها و آشکالی اند که بتوانند خویشتن را هویت‌یابی کنند.

این بدین معنا است که آن‌ها، هرگز به دنبال حفظ، بازسازی یا احیای یک فرهنگ، در معنای شبه‌قوم‌نگارانه^{۴۱}ی آن، نیستند - یعنی در معنای یک شیوه‌ی زندگی، یا به عبارتِ دیگر، در معنای مجموعه‌ای از سنت‌ها و آیین‌ها، که سر جمع، یک زیست‌جهان را می‌سازند. در واقع، آن‌ها از زیست-جهان و فرهنگ‌شان، در معنای یادشده، متنفر اند. یا این که، می‌توان چنین گفت که ما باید «فرهنگ» (kultur) را در آن معنایی بفهمیم، که فروید، در^{۴۲} Das Unbehagen In der Kultur از آن سخن می‌گوید، یعنی در معنای تمدن. جوانانِ مطرودِ امروز، که قربانیان شست‌و-شوی مغزیِ توسط نوفاشیسم یا نسخه‌های تشدیدشده‌ای از ناسیونالیسم انگلیسی، اسکاتلندی، آلمانی (یا دقیقتر، آلمانی شرقی و آلمانی غربی)، ایتالیایی شمالی، ایتالیایی جنوبی و غیره اند، اساساً در پی فرهنگ نیستند؛ بلکه در تکاپوی یافتنِ آرمان اند، و به طور طبیعی، در میانِ نمادها است که به دنبال‌اش می‌گردند؛ نمادهایی که گاهی شکلِ ابژه‌هایی بتواره‌گرانه^{۴۳} به خود می‌گیرند. من به عنوان یک مارکسیست و ماتریالیستِ قدیمی، به این نتیجه رسیده‌ام که امروز، شیوه‌ی اصلیِ ماتریالیست یا رئالیست بودن در سیاست، آرمان‌گرا^{۴۴} بودن است، یا دقیقتر، شیوه‌ی اصلیِ ماتریالیست بودن، برآوردنِ پرسش درباره‌ی آرمان‌ها و گزینشِ میانِ آن‌ها است. این آرمان‌ها، ضرورتاً،

community^{۴۰}

quasi-ethnographic^{۴۱}

^{۴۲} نام رساله‌ی مشهوری از فروید که در فارسی به «تمدن و ملالت‌های آن» ترجمه شده‌است.

fetish-object^{۴۳}

idealistic^{۴۴}

بیان‌های نوین ایده‌هایی کهن اند، که دموکراسی بر آن‌ها مبتنی است، اما در تعیناتِ امروزین‌اش فاقدِ آن‌ها است- ایده‌هایی که هم در سطح اقتصادی واجد معنی اند و هم در سطحِ بازشناسیِ نمادین. و به گمان‌ام، در صدرِ همه، این سه ایده قرار دارند: ایده‌ی برابریِ شهروندان، ایده‌ی حقیقتِ گفتمانِ سیاسی، و ایده‌ی امنیت، در معنای کاهشِ خشونت، و کاستن از «نقش‌آفرینیِ خشونت» در سیاست - که البته، مسلماً، منظور-ام از این ایده، سرکوب و خشونتِ متقابل نیست. این سه ایده، احتمالاً، حادثین کم‌بودهای قوانینِ اساسیِ دولت‌های مان اند.

با ذکر این نکته، می‌توانیم کمی درباره‌ی چندفرهنگ‌گرایی بحث کنیم. در زمانِ کنونی، چند-فرهنگ‌گرایی، به نظر من، گزینه‌ای تهی و بی‌معنا است. یا بگذارید کمی فروتنانه‌تر بگویم: ترس‌ام این است که چندفرهنگ‌گرایی، گزینه‌ای تهی و بی‌معنا باشد. به خوبی متوجهِ این موضوع هستم که سخن گفتن از جامعه‌ای چندفرهنگی یا چندقومی (چنان که دنیل-کوهن‌بندیت^{۴۵} و کلاوس لگویی^{۴۶} گفته‌اند)، در کشوری مانندِ آلمان تا چه پایه می‌تواند سودمند و مفید باشد؛ کشوری که در آن ایده‌ی همگونیِ فرهنگی یا ملت-فرهنگ^{۴۷}، جایگاهی رسمی و قانونی دارد و در نهادها و قوانین تعبیه شده‌است - به عنوانِ مثال، در قانونِ شرایطِ ادغام^{۴۸} [Einbürgerung].^{۴۹} به خلافِ افسانه‌ای که در هر دو سوی رودِ راین^{۵۰} ریشه دوانده‌است، روشن نیست که وضعیتِ در فرانسه، عکسِ آلمان باشد. اما، حتی اگر چنین باشد، این موضوع باید ما را بر آن دارد تا این انگاره را واسازی کنیم، و نشان دهیم که در اروپا، هیچ فرهنگِ ملی همگونی وجود ندارد، مشخصاً، چیزی تحتِ عنوانِ «فرهنگِ آلمانی» وجود ندارد. بنابراین، راهِ چاره، نمی‌تواند این باشد که یک «فرهنگِ خاصِ ملی» را واداریم

^{۴۵} Daniel Cohn-Bendit

^{۴۶} Claus Leggewie

^{۴۷} Kulturation

^{۴۸} Naturalization conditions

شرایطِ ادغام، یا چنان که از ترجمه‌ی تحت‌اللفظی عبارت برمی‌آید، شرایطِ «طبیعی شدن»، به قانونی در آلمان اشاره دارد که شرایطِ اخذِ شهروندیِ آلمان را برای اتباع خارجی مشخص می‌کند. این قانون، به غیر از مواردِ مربوط به مدتِ اقامتِ در آلمان، شاملِ شروطی است برای حصول اطمینان از این که متقاضی کاملاً در فرهنگِ آلمان جذب و ادغام شده‌است؛ مثلاً یکی از این شروط، کسبِ نمره‌ی کافی، در یک آزمونِ چهارگزینه‌ای درباره‌ی نظامِ قانونی، جامعه و فرهنگِ آلمان است.

^{۴۹} ادغام یا اگر به نحوی تحت‌اللفظی تر ترجمه کنیم، طبیعی شدن.

^{۵۰} Rhine: آلمان در شرقِ رودِ راین و فرانسه در غربِ آن واقع است.

تا در قلمروی خیالی فروبسته‌ی خود، خویشان را به نحوی آشتی‌جویانه، فرهنگی در میانِ دیگر فرهنگ‌ها به شمار آورد - یا به عبارتِ دیگر، از تک‌پایگی فرهنگی به چندگانگی گذر کنیم.

بارِ دیگر متذکر می‌شوم که آن چه با آن طرف ایم، مُشتی آداب و رسوم نیست، بلکه مرزگذاری‌های نمادین است، و این مرزگذاری‌ها، در نهادها، یعنی در ساختار و کردارِ دستگاه‌های عظیم دولت مندرج اند؛ و در عین حال، توسطِ شکاف‌های موجود در شرایطِ اقتصادی و اجتماعی بیش‌متعین گشته‌اند. لذا، دستورِ کارِ امروز، از نظر من، قطعِ گفت-و-گویی میانِ «جامعه‌ی مدنی» و «دولت» است که - دستِ کم در آگاهی و گفتمانِ عمومی - مدتی است که به شکلِ گفت-و-گویی درآمدی که میانِ جماعت‌های فرهنگی^{۵۱} و دولت در جریان است، و سیاست در آن ناپدید می‌شود، و به جای آن، باید ترمِ سومی را باز معرفی کرد: جنبشِ سیاسی (تعمداً از این مصطلح، به جای حزب یا سازمان استفاده می‌کنم).

هدف ما، باید این باشد که نهادها - یعنی دولت در سطوحِ مختلف‌اش - را، وادار به بازشناسیِ «تفاوتِ فرهنگی» موجود، در هر دو سطحِ فردی و گروهی کنیم (و منظور از دولت، طیفِ وسیعی از مقامات است: از مقامی محلی گرفته، تا مقامی مسئول در حوزه‌ی مسکن، یا در یک مدرسه، تا مقامات اداری در حوزه‌ی فراملی). مثلاً، در فرانسه، ما باید خواستارِ آن شویم که تبعیضی که علیه دینِ اسلام، ذیلِ عنوانِ «لایسیته^{۵۲}» رسمی صورت می‌گیرد (و ادگار مورین^{۵۳} آن را به درستی، کاتولایسیته^{۵۴}، لقب داده‌است)، متوقف شود. اما هم‌هنگام، - و این به باورِ من، شرطِ هر چیزِ دیگر است - باید برای دموکراسی، دِموسی بنیادگذاری کنیم: *das Volk*^{۵۵} و نه *ein Volk*^{۵۶} چنان که تظاهرکنندگان در لایپزیش^{۵۷}، پنج سال پیش گفتند. به زبانِ ساده، این یعنی ما باید دستِ به خلقِ

cultural communities^{۵۱}

laicity^{۵۲}

Edgar Morin^{۵۳}

Catholaicity^{۵۴}

طعنه به این که لایسیته‌ی فرانسوی، کاتولیسیسم را مستثنی می‌کند. کافی است، جنجالی را به یاد بیاوریم که همین چند ماه پیش، در پی پخشِ نماهنگی در افتتاحیه‌ی المپیکِ تابستانی ۲۰۲۴ در پاریس، صورت گرفت. در نماهنگِ مذکور، تصویری از مسیح در تابلوی شامِ آخر، به شکلی طنزآمیز آمده بود و همین واکنش‌های منفی گسترده‌ای را در بر داشت و دولتِ فرانسه رسماً از بابت انتشارِ آن عذرخواهی کرد.

The people^{۵۵}

One people^{۵۶}

Leipzig^{۵۷}

جنبش‌هایی دموکراتیک، مدنی (اما نه دولتی)، و به طور خاص، جنبش‌هایی ترافرنگی^{۵۸} (و حتی جنبش‌های ترافرنگی فرهنگی) بزنیم - که هر دو جنبش‌هایی اند که مرزهای فرهنگی را درمی‌نوردند و تا ورای نظرگاه هویت‌های فرهنگی صعود می‌کنند، که این خود یعنی، اشکال دیگری از هویت‌یابی را ممکن کرده و تجسد می‌بخشند.

بنابراین، پرسشی که مایل ام برآورم، این است که آیا این هدف مضاعف - محفوظ داشتن بازشناسی «حق بر تفاوت» در نهادهای دولت و خلق جنبش‌های سیاسی و مدنی رویاروی دولت (که به معنای فعالیت علیه دولت نیست،^{۵۹} dem Staat gegenüber, nicht dem Staat entgegen) - در چارچوب مرزهای ملی (یا چارچوب صرفاً ملی)، قابل دست‌یابی است یا خیر. در این جا، برای توجیه و توضیح کامل موضع خود، زمان کافی ندارم، اما فکر می‌کنم که این امر، فی‌الواقع، نشدنی است، و تنها ساحتی که در آن شانس (و نه هیچ قطعیتی) برای این موضوع هست، اروپا است: یعنی سطحی که در آن، نوعی شهروندی گشوده و تراملی^{۶۰} اروپایی متصور است و باید، هم چنان که پایه‌ی اجتماعی، یا همان ایدئولوژی آن، گسترش می‌یابد، مورد بحث و تعریف قرار گیرد. در این مورد، مسأله‌ی فرهنگ اروپایی اصلاً پیش نمی‌آید (مگر در رویاهای نوستالوژیک پاپ ژان پل دوم) و فرهنگ یک ملت یا ابر-ملت^{۶۱} اروپایی هیچ معنایی ندارد؛ و این، خاصه شامل مدل آمریکایی فرهنگ هم می‌شود. از سوی دیگر، وظیفه‌ای که امروز بر دوش ما است، ساختن یک سپهر عمومی اروپایی یا یک Öffentlichkeit^{۶۲} اروپایی است و ما در این جا، همه‌ی توان فکری خود را، برای نیل به این هدف به کار گرفته‌ایم.

ساخت سپهری عمومی، یا یک سپهر شهروندی اروپایی، از این جهت باید در دستور کار باشد که، به خلاف نظر داهرندورف^{۶۳}، در ۱۹۸۹، هیچ انقلابی در اروپا رخ نداد؛ چرا که پروژه‌ی اروپایی بانک‌های مرکزی و بروکراسی، به لحاظ سیاسی، مرده است؛ و نیز بدین سبب که محال و تحمل‌ناپذیر است

transcultural^{۵۸}

^{۵۹} ترجمه‌ی فارسی این عبارت چنین است: به سوی دولت (towards the state) نه علیه دولت.

transnational^{۶۰}

supernation^{۶۱}

^{۶۲} همسنگ «سپهر عمومی» در آلمانی

Dahrendorf^{۶۳}

جامعه‌شناس و عالم علوم سیاسی آلمانی - انگلیسی

که اجازه دهیم که میانِ انتخابِ بینِ این جنازه و بازگشتِ به ناسیونالیسم‌های قرنِ نوزدهمی، گیر کنیم - ناسیونالیسم‌هایی، بدونِ تردید، قرونِ وسطایی، البته اگر این موضوع حقیقت داشته‌باشد که ظرفِ چند سالِ آینده، دیگر چیزی نظیرِ دولت-ملتی ایتالیایی یا بریتانیایی در کار نیست.

در این راه‌پیمایی طولانی به سوی سپهرِ عمومیِ اروپایی - که مضاف بر راه‌پیمایی بودن، یک مسابقه نیز است - به روشنی می‌توانیم ببینیم که مداخله‌ی جماعت‌ها یا شبه‌جماعت‌های تُرک در آلمان، هندی‌ها و پاکستانی‌ها در بریتانیا، عرب‌ها و آفریقایی‌ها در فرانسه و غیره، دقیقه‌ای ضروری و مهم است. این گروه‌ها، که امروز قربانیانِ دعاویِ عوام‌فریبانه و شیفتگی‌های وسواس‌گونه اند، فردا به بازیگرانِ سیاسی‌ای تمام‌عیار بدل خواهند شد. اما مشروط به آن که خود را در «میان همگنان‌شان» محبوس نکنند، و ما نیز، خود را «در میان همگنان‌مان» محصور نکنیم. هر گاه چیزی نظیر یک راه‌پیمایی، گردهم‌آیی، تظاهرات یا شبکه‌ای از جوانانِ اروپایی برای تحصیلِ حقوقِ دموکراتیک و برابری پدید آمد، در آن موقع، می‌توانیم بگوییم که گشایشی حاصل آمده‌است.

این مقاله، ترجمه‌ای است از:

Balibar, É., 2002. Is there such a thing as European racism? Music in Motion, p.69.